

چند سالی می‌شد که تیم ملی فوتبال ایران به جام جهانی نرفته بود و راهیابی ایران به مسابقات جام جهانی برای امثال من اتفاق بزرگی بود؛ اتفاقی بسیار بزرگ!

موقع بازی‌های انتخابی جام جهانی به حدی دلشوره داشتم که یک بار وسط تماشای بازی از تلویزیون، غش کردم و کارم به بیمارستان کشید. توی بیمارستان، سرم به دست و دور از چشم پرستارها، به اتاق نگهبان بیمارستان رفتم که مثل من از طرفداران پر و پا قرص فوتبال بود و دو نفری بازی را تماشا کردیم. آن بازی سه بر صفر به نفع ایران تمام شد. وقتی داور سوت پایان را زد، از خوش حالی آن قدر بالا و پایین پریدم که سرم از دستم در آمد و سوزن سرم که روی زمین افتاده بود، توی پایم رفت و برای خودش داستانی شد! نگهبان بیچاره هم به خاطر اینکه پنهانی به من اجازه داده بود بازی را تماشا کنم، توبیخ و جریمه شد.

وقتی از بیمارستان مرخص می‌شدم، دم در خروجی بیمارستان، نگهبان چشمکی زد و در گوشم گفت: «ناراحت من نباش! برد تیم ملی آن قدر شیرین است که هیچ چیزی

نمی‌تواند آن را تلخ کند.» همیشه از دیدن آدم‌های علاقه‌مند و کشته‌مرده فوتبال خوش حال می‌شدم. توی خانه ما جز من، هیچ کس فوتبالی نبود. مادرم طوری به صدای گزارشگرها حساسیت داشت که همیشه باید با دست آزاد (هدفون) گزارش بازی را گوش می‌کردم. خواهر کوچکم وسط تماشای فوتبال هی از جلوی تلویزیون رد می‌شد و تمرکزم را بهم می‌ریخت. پدرم هم هر وقت من را مشغول تماشای فوتبال می‌دید، با کنایه می‌گفت: «آخه چرا باید ۲۲ نفر بدون دنبال یه توپ! به هر کدوم یه توپ بدهند که این قدر توی سر و کله هم نزنند!» معمولاً نیمی از وقت تماشای فوتبال یا به بحث با پدرم می‌گذشت یا به گریه کردن خواهرم که از تذکرها و دعوای من ناراحت می‌شد. گوش‌هایم در اثر شنیدن صدای گزارش بازی فوتبال با دست آزاد (هدفون) آن هم با صدای بلند، داشت مشکل پیدا می‌کرد و پزشک دست آزاد (هدفون) را ممنوع کرد. این شد که افراد خانواده نتیجه گرفتند بهترین کار برای اینکه از تماشای فوتبال لذت ببرم و هیجاناتم را بدون

پنالتی معلم‌ها

رضا احسان بود

تصویرگر: سید میثم موسوی

داستان
ماه





آزار و اذیت دیگران بیرون بریزم این است که موقع پخش فوتبال، من را داخل خانه تنها بگذارند و یکی دو ساعتی به خانه مادربزرگ بروند که در همسایگی ما زندگی می‌کرد. این کار تا قبل از غش کردنم ادامه داشت، ولی بعد از آن، دیگر کسی من را توی خانه تنها نمی‌گذاشت.

ماجرایی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم مربوط به اولین بازی ایران در جام جهانی است. بازی به علت تفاوت زمانی دو کشور، از شانس بد من، افتاده بود ساعت ۹ صبح روز یکشنبه؛ یعنی دقیقاً وسط زنگ ریاضی! چند وقت بود عزا گرفته بودم که چطور بازی را ببینم. با خودم می‌گفتم آخر مگر می‌شود تیم ملی برود جام جهانی و بازی‌اش را ببینم؟ به ذهنم رسید خیلی منطقی و مؤدبانه بروم از مدیر مدرسه خواهش کنم که چون بازی تیم ملی است، دیگر بحث آبی و قرمز نیست و همه باید یک‌صد تیم ملی را تشویق کنیم، اجازه بدهد آن روز غیبت کنم و فوتبال را ببینم؛ ولی ای کاش لال می‌شدم و این را نمی‌گفتم. چون تا شنیدم، گفتم: «اگر غیبت کنی پنج نمره از انضباطت کم می‌کنم!» چند روز بعد رفتم و بدون اینکه به روی خودم بیاورم پیشنهاد کردم، چون بازی تیم ملی است و دیگر بحث آبی و قرمز نیست و همه باید یک‌صد تیم ملی را تشویق کنیم، مسابقه را با فراتاب (ویدئو پروژکتور)، توی تالار (سالن آمفی‌تئاتر) مدرسه برای همه بچه‌ها پخش کنند. این‌بار آقای مدیر مثل داورهایی که کارت قرمز نشان بدهند، با دستش در دفتر مدرسه را نشانم داد؛ یعنی از جلوی چشمم دور شو!

کم‌کم روز بازی نزدیک می‌شد و من هر کاری می‌کردم، به در بسته می‌خوردم.

موقع تماشای فوتبال اتفاقات عجیب و غریب زیادی برایم پیش آمده بود. البته این موضوع برایم تازگی نداشت.

یکی از تلخ‌ترین لحظه‌هایم زمانی بود که تیم ملی ایران در برابر تیم آمریکا موقعیت گل پیدا کرد و تا مهاجم ایران با دروازه‌بان حریف تک به تک شد. پای خواهر کوچکم خورد به دور فرمان (ریموت کنترل) تلویزیون و کانال عوض شد. تا دور فرمان (ریموت کنترل) را پیدا کنم، تیم ایران گل را زده بود. هر چند صحنه آهسته را چند بار پخش کردند، از اینکه گل را همان لحظه ندیده بودم، خیلی ناراحت شدم و هنوز که هنوز است ناراحتم. البته این موضوع را به کسی نگفتم، چون یک جورهایی باعث آبروریزی است که کسی مثل من، آن گل را به صورت زنده ندیده باشد!

یک بار هم وسط یکی از بازی‌های مقدماتی جام جهانی برق رفت! زنگ زدم به اداره برق. وقتی مطمئن شدم تا چند ساعت از برق خبری نیست، صندلی تاشوی مادرم را برداشتم و با دوچرخه‌ام آن‌قدر از این خیابان به آن خیابان رفتم. تا بالاخره یک مغازه صوتی - تصویری پیدا کردم و از

پشت و بترین مغازه بازی را دیدم؛ البته بدون صدا.

خلاصه، هیچ کدام از این اتفاقات تلخ بدتر از این نبود که نتوانم پخش مستقیم بازی تیم ملی را ببینم. صبح روز بازی، همین که از خواب بلند شدم، کلک قدیمی دل درد را به کار بستم. چون مادر و پدرم اصلاً فوتبالی نبودند، نمی‌دانستند آن روز بازی حساس تیم ایران در جام جهانی است و اصلاً شک نکردند. مادرم به راننده سرویس مدرسه گفت حالم خوب نیست و به مدرسه نمی‌روم. کم‌کم داشت خیالم راحت می‌شد که ناگهان تلفن زنگ زد. از لحن مادرم متوجه شدم با آقای مدیر حرف می‌زنند. مادرم بعد از اینکه گوشی را گذاشت، به اتاقم آمد و گفت: «صبحانه را زود میل بفرمایید، تاکسی تلفنی خبر می‌کنم تشریف ببرید مدرسه؛ خودم هم می‌آیم.»

در مسیر مدرسه، از بدشانسی خودم بدجوری پکر بودم. به خیالم رسید از تاکسی فرار کنم بروم جلوی همان مغازه صوتی - تصویری و بعد از فوتبال برگردم مدرسه. ولی دلم نمی‌آمد مادرم را ناراحت کنم و چه بسا از مدرسه اخراج می‌شدم.

وقتی رسیدیم، بابای مدرسه مچ دستم را سفت گرفت و مرا کشان کشان به داخل مدرسه برد. توی حال خودم نبودم. انگار به اسارت می‌رفتم؛ یک دفعه دیدم توی تالار مدرسه همه بچه‌ها ایستاده‌اند و دارند سوت و کف می‌زنند. آقای مدیر از پشت بلندگو گفت: «ساکت! گفتم ساکت! بشینید سر جاتون! رضا زود بیا اینجا کارت دارم.» بچه‌ها با شیطنت تکرار می‌کردند: «رضا بیا اینجا! بیا اینجا!...» هنوز نمی‌دانستم چه خبر است. آرام رفتم کنار آقای مدیر ایستادم. خم شد و در گوشم گفت: «مرد حسابی! این همه تدارک دیده‌ایم، اون وقت تومی خوی تو خونه با تیم ملی خلوت کنی؟!»

بعد رو کرد به بچه‌ها و بالبخندی پیروز منداغه گفت: «امروز دو ساعت بیشتر در خدمت شما هستیم. کلاس‌ها به وقت اضافه کشیده خواهند شد!»

من که شوخ طبعی‌ام حسابی گل کرده بود، گفتم: «آقا اجازه! نمی‌شود به جای وقت اضافه، معلم‌ها پنالتی بزنند!»